

جان پدر کجاستی؟

نویسنده: ریحانه کریمی

آن روز زودتر از همیشه آماده شدم. سال آخری بودن دانشگاه بوی عجیبی داشت؛ بوی پایان و آغاز همزمان. پایان خنده‌های همکلاسی‌ها و آغاز خدمت به جامعه. دلم نمی‌خواست این روزها تمام شود، پس تصمیم گرفتم لحظه‌ای را هدر ندهم.

یک هفته بود که من و پروانه، همکلاسی و صمیمی‌ترین دوستم، صبح‌ها زودتر به دانشگاه می‌رفتیم. قهوه‌مان را از کافی‌شاپ کوچک کنار حیاط می‌گرفتیم و آرام قدم می‌زدیم، در حالی که دانشجو‌ها با کتاب‌ها و جزوه‌ها زیر بغل، شتاب‌زده به سمت کلاس‌هایشان می‌دویدند.

آن روز اما پروانه ساکت‌تر از همیشه بود. لبخندی عمیق روی لب داشت، اما کلامی نمی‌گفت. پرسیدم:

— چرا چیزی نمی‌گویی؟
با خنده‌ای آرام گفت:

— حس می‌کنم مثل شخصیت «نورا» از کتابخانه نیمه‌شب، از دنیایی دیگر آمده‌ام. نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد، اما راضی‌ام. ایستادم. جدی پرسیدم: «راستش را بگو».

پروانه مکثی کرد. سرش را پایین انداخت، بعد ناگهان با همان لبخند پُررنگ گفت:

— تمنا... من دارم ازدواج می‌کنم. با منصور. فردا همه‌چیز رسمی می‌شود. می‌خواهم تو هم باشی.

نفسم گرفت. بغض شیرینی در گلویم نشست. پروانه بعد از همه‌ی سختی‌ها، حالا داشت به زندگی تازه‌ای قدم می‌گذاشت. قول دادم کنار او باشم.

رفتیم سر کلاس استاد علی قاضی؛ یکی از پرهیجان‌ترین کلاس‌ها. پروانه، مثل همیشه، ردیف اول نشست. من آخر کلاس، چون چشم‌هایم ضعیف بود. استاد وارد شد، روی تخته نوشت: **«حقوق جزا و مسئولیت اجتماعی وکلا»**. صدایش در کلاس پیچید:

— به نظر شما چرا یک وکیل فقط مسئول موکل خود نیست و در برابر جامعه هم وظیفه دارد؟

چند دست بالا رفت. گفت‌وگوها شروع شد. کلاس گرم گرفته بود. هنوز صدای بحث در هوا بود که ناگهان صدای شلیک...

دیوارها لرزیدند. همه ساکت شدیم. ثانیه‌ای بعد، در شکست. دو مرد نقاب‌پوش با کلاشینکف ریختند داخل. صدای رگبار، گوش‌ها را کر کرد. بوی باروت، مثل مه غلیظ، کلاس را پر کرد.

آخرین کلمات استاد را خوب به یاد دارم. با صدایی لرزان فریاد زد: «زیر میزها پناه بگیرید!»

من خزیدم زیر صندلی، زانوهایم را محکم بغل گرفتم. قلبم می‌خواست از سینه بیرون بزند. صدای سوت گلوله‌ها از کنار گوشم می‌گذشت. صندلی‌ها متلاشی می‌شدند. شیشه‌ها خرد شدند.

آن‌ها بی‌هدف شلیک نمی‌کردند، می‌گشتند. هر ماشه که کشیده می‌شد، بدن دیگری فرو می‌افتاد. خون از زیر میزها جاری شد. بوی تند خون و باروت، نفس‌کشیدن را سخت می‌کرد. دستم می‌لرزید. دعا می‌کردم اگر قرار است چیزی نصیبم شود، زخم باشد نه مرگ.

بعد از دقایقی که مثل یک قرن گذشت، صدای شلیک دور شد. جرئت کردم سرم را بالا بیاورم.

کلاس... جهنم شده بود. کف اتاق سرخ بود. رد خون مثل رود باریکی از میان صندلی‌ها عبور می‌کرد. کتاب‌ها و برگه‌ها به خون آغشته شده بودند. اجساد هم‌کلاسی‌هایم افتاده بودند؛ همان‌هایی که قرار بود چند ماه بعد وکیل شوند.

پاهایم می‌لرزید. آرام جلو رفتم. هر قدم صدای خیس خون را بلند می‌کرد. رسیدم به ردیف اول. چشمم افتاد به مانتوی صورتی پروانه.

جیغ در گلویم خفه شد. روی زمین افتاده بود. شانه‌اش را گرفتم، تکان دادم. بدنش سرد بود. چند گلوله سینه و صورتش را شکافته بود. چشم‌هایم سیاهی رفت. زبانم قفل شد. در میان انهمه دانشجو تنها من مانده بودم؟

در همان لحظه صدای گوشی پروانه بلند شد. از کیفش بیرون آوردم. شخصی بنام پدرم تماس می‌گرفت...

پاهایم سست شد. دنیا تاریک شد. تمام لحظه‌ها، خنده‌ها، قهوه‌های صبح، رؤیای ازدواجش، همه در یک لحظه فرو ریختند. من چه داشتم که به آن پدر بگویم؟ تماس قطع شد و گوشی لرزید.

من دیدم که ۱۴۳ بار تماس داشته از طرف پدر و یک پیام که تازه آمده بود:

با دست‌های لرزان خواندم:

«جان پدر کجاستی؟»

نشستم کنار پیکرش. هیچ صدایی از دهانم بیرون نمی‌آمد. تنها کاری که توانستم این بود که گوشی را به کیفش باز گردانم و دسته کیف را به دور گردنش ببندم تا حداقل شناسایی شود. آن روز، من بین مردن و زخمی شدن، زخمی شدن را انتخاب کردم. خودم را از پنجره کلاس پایین انداختم و با پای شکسته خودم را به دروازه دانشگاه رساندم.

من آنروز وقتی از میان اجساد بیرون رفتم، کفش‌هایم پر از خون بود. بوی باروت هنوز در بینی‌ام می‌سوزد. صدای گلوله‌ها و جیغ‌ها هنوز در گوشم است.

اما چیزی که تا ابد در قلبم می‌ماند، همان یک پیام بود: یک جمله‌ی کوتاه از سمت یک پدر که ساعاتی بعد جنازه دختر جوانش را تسلیم می‌گرفت:

«جان پدر کجاستی؟»

پی‌نوشت:

این داستان به یادبود حمله خونین به دانشگاه کابل نوشته شده است. روز دوشنبه، ۲ نوامبر ۲۰۲۰ (۱۲ عقرب ۱۳۹۹)، مهاجمان مسلح به دانشگاه کابل یورش بردند و ساعت‌ها درگیری رخ داد. در این رویداد تلخ، بیش از ۳۵ دانشجو و استاد جان باختند و بیش از ۵۰ تن دیگر زخمی شدند. آن روز، دانشگاه ویران شد اما خاطره و آرزوهای جوانانش خاموش نشد. این نوشته تلاشی است برای اینکه فراموش نکنیم چه بر فرزندان این سرزمین گذشت و چه بهایی برای دانستن پرداختند.